

ضمیمه آنکت (تقاضای عضویت)

نوشتار زیر را 22 ساله بسال (1354ش.) به سفارش اصغر محبوب پیوست تقاضای عضویت در حزب توده کردم. در آن بखوبی می توان "از خودبیگانگی" آگاهانه‌ای را لمس کرد که هویت، فردیت و شخصیت خود را زیر پا می گذارد تا بتواند به "صفوف انقلابیون" بپیوندد. (حتی شیوه نگارش نیز "خودمانی" و یا "الاحمد"ی است!)
جالب آنکه با اینهمه باید پس از انقلاب در طی جلسه محاکمه ای ثابت می کردم که چگونه از خانواده ای بهائی برخاسته ام، اما وابسته به CIA نیستم! اینکه پس از آن عضویت در حزب مسکوت ماند و تنها بعنوان "هوادار" می توانستم فعالیت کنم گفتن ندارد.

با دو تا بچه همسایه زیر آفتاب کمرنگ زمستانی، کنار دیوار، ایستاده بودیم و یکصدا می خواندیم:
خورشید خانم آفتاب کن، یه من برنج تو آب کن،
ما بچه های گرگیم، از سرمای بمرسیم!

پدر بچه ها چند قدم آنطرفتر سخت مشغول گل‌بازی بود. البته او اسباب این کار را هم داشت و بعدها فهمیدم که تمام خانه‌های ده از برکت همان قالبهای چهارگوش خشت‌زنی سر پا ایستاده اند.
یکدفعه هیکل مادرم را بالای سرم دیدم و دستم را توی دستش که من را به طرف خانه می کشید و زمزمه می کرد: "تو نباید با بچه های توی کوچه بازی کنی. اونا تربیت ندارند!"
و من تربیت داشتم. یعنی اینکه هیچ وقت فحش نمی دادم و دو تا مناجات از حفظ بودم که تو خیال خودم با کلماتش بازی می کردم. یکی این بود: «ای پروردگار، قلب صافی چون در عطا کن.» و این فقط یک سنگ صافی را در ذهن نقش می داد.

اینکه چرا من با اینکه توی ده بزرگ شدم حق دمخوری با بچه های دیگر را نداشتم سر درازی دارد: ما بهائی بودیم و بهائیان به اعتقاد خودشان حامل پیام سعادت و خوشبختی برای بشری هستند که دردها و مصیبت ها گریبانگیرش شده .
اینه که بهائی ها باید توی دنیا پخش بشوند و در هر نقطه ای از این دنیای وانفسا مثل شمع بسوزند و با رفتار و آدابشان جهان را روشن کنند. و مادر من که پسر بزرگش را فرستاده بود اروپا برای تحصیلات عالی، موقعیت را مناسب دید تا با پایین آوردن سطح زندگی آب باریکه ای برای اخوی سفر کرده فراهم کند.

اینطور شد که خانواده (با من دوساله) رخت مهاجرت بست. البته نباید از تهران زیاد دور می رفتیم، چون پدرم میبایست به اداره‌اش می رسید و از این قرار امیال آن جهانی و امکانات این دنیایی دست بدست هم دادند و ما را به دهی بنام لویزان که الان توسط خانه های قوطی کبریتی درجه داران ارتش بلعیده شده، پرتاب کرد. و باز همینطور شد که من تا هفت سالگی هیچ همبازی جز برادرهای بزرگترم و مرغهای مادرم نداشتم.

با این همه بد نبود. آقای خودم بودم و عزیز پدر. طبیعت اسرارآمیز و با ابهت اطرافم آنچنان تسخیرم کرده بود که آدمیان دور و برم را هم مسخر در این حماسه پرشکوه می دیدم. یونجه زارها در نم‌باران، عمق نیمه تاریک و پر جنب و جوش آسیاب ده، تعزیه در میدان ده، سوراخهایی در تپه های اطراف که می بایست روزی لانه گرگها بوده باشند... همه و همه ابعاد دنیای کودکی من بودند.

این نارسی شخصیت، یعنی عدم این شناخت که من، انسانی هستم مثل دیگران، در من تا نوجوانی دوام آورد و هرچه آدمهای بیشتری را در اطرافم می شناختم بیشتر فردیت خودم را احساس می کردم و هیچگاه این فرصت بدستم نرسید تا در تقابل با دیگران خودم را باز یابم.

این بود تا زمانیکه رسالت خانواده در لویزان به پایان رسید یا بهتر بگویم، مسلمانان خبیث با آنکه از ما محبتهای بیدریغ دیده بودند (خرداد 42) تعصبشان بجوش آمد و یکی از بهائیان را چاقو زدند و بچه های ده در روز روشن به پدرم سنگ پرتاندند. پدر و مادر من هم با اینکه بهائی خیلی مؤمنی بودند فرار را بر قرار ترجیح دادند، زیرا هیچ حوصله ای که شهید راه حق شوند و بچه هایشان را یتیم بگذارند نداشتند.

حالا بیا و خودت را با محیط تهران و همسن و سال‌هایت که سر ده تا مثل تو را یکجا شیره می مالند تطبیق بده! باری این ادامه داشت تا اینکه در چهارده سالگی به کلاسی که در آن آثار بهائی بطور سیستماتیک و خیلی دهان پرکن به معلمی جوانی با استعداد و پرشور (فرهنگ هلاکویی) تدریس می شد راه پیدا کردم و درهای جهانی نو برویم باز شد و زندگی‌گردش جدیدی یافت. و همه اینها فرصتی بود تا برتری از دست رفته را نسبت به دیگران جبران کنم.

با جوانهای خیلی بزرگتر از خودم رفت و آمد پیدا کردم و به کمک دوستانی از این دست از خانواده و زندگی یکنواخت و حساب شده‌اش جدا شدم و افق دیدم می رفت تا روز بروز گسترده تر شود.

بچه های خوبی بودیم و خیلی کتاب می خواندیم. به همه جا سرمی کشیدیم و دل‌مان می خواست که در هر فن و رشته ای دست داشته باشیم. به پادگانها سرمی کشیدیم و در قهوه خانه ها ناهار میخوردیم... ولی چه می شود کرد که در محیط بسته کوره حقیقت جویی را نمی توان پیوسته گذاخت.

از طرف دیگر به مناسبت بهائی بودن فعالیت هایمان در تشکیلات بهائی خلاصه می شد که ابتدا کشش بسیاری داشت ولی خیلی زود عادی شد. خودمان را منجی های دنیا و برگزیدگان الهی حس می کردیم، ولی هرچه بیشتر با رکود

جامعه بهائی آشنا شدیم و هرچه فزونتر در محیط اجتماعی اطرافمان فرو رفتیم خودمان را ناتوانتر یافتیم. و از همه بدتر آنقدر از اطرافیانمان بالاتر رفته بودیم که دیگر نگاه تحسین‌آمیز ایشان برایمان رنگی نداشت.

این بود که بدون خزیدیم و عاشق شدیم و دردهای بی‌غمی برای خودمان تراشیدیم. با این حال هر دری را می‌زدیم بسته بود مگر کتاب که راهی بود تمام نشدنی. در دسر ندهم، روشنفکر مُد روز شدیم با "ایسم" های رنگارنگ و غرغره افکار سارتر و راسل. و من که روز به روز تنهاتر می‌شدم. و دوستان که به وسیله ای برای وقت‌گذرانی و درد دل بدل می‌گشتند.

محیط تهران جنگلی بود پرهیاهو، ولی خالی از هرگونه حرکت محسوس و جز صدای قدمهای خودم در دنیای کتابهای مختلف و افکار ژرف، هیچ صدای دیگری را نمی‌شنیدم. کتابها را می‌بلعیدم؛ تاریخ و هنر و از همه بیشتر فلسفه، بمناسبت ژرفی بیشتری که داشت گریبانگیرتر بود. با افلاطون زندگی می‌کردم و نیچه همه سلولهای مغزم را بکار می‌انداخت. و بالاخره دیپلم و امکان اینکه بروم تا دنیای این بزرگان را که همه از غرب می‌آمدند به چشم ببینم و بخوانم. و جای دشمن خالی که آلمانی که برایم زادگاه نیچه و بتهوون و پورورنده هایدگر و یاسپرس بود (در شهر Trier) محیطی بود متشکل از مشتای دانشجوی علاف ایرانی و مردمانی سرد و بی‌فرهنگ!

و تازه وقتی که با اولین حمله‌ها به بهائیت برخوردیم مثل پتک توی سرم خورد. شروع کردم با داستانهای نویسندگان مترقی ایران و ختم کردم با کتاب سرخ مائو! ولی هیچگاه این جرئت یا بهتر بگویم انگیزه را نیافتم که برتری‌های فکری گذشته را در این میدان به رخ بکشم. و زندگی دانشجویی می‌رفت که روال خود را بیابد که سرو کله دوستی پیدا شد و به مصافی نابرابر فراخوانده شدم.

مدتی گذشت تا فهمیدم که با همه زحمت‌هایم حقیقت را در نیافته‌ام و فقط مغزم را از افکار و فلسفه‌هایی انباشته‌ام که همه سرپوش لاف زنی‌اند و حقیقت آن چیزی نیست که هرکس دلش می‌خواهد، یا بهتر بگویم توانایی دستیابی به آن را دارد. ولی ضربه اساسی را آنجا خوردم که در یک دوره مباحثه پی‌درپی دریافتم که از چه مواضع فلسفی دفاع می‌کنم و فلسفه‌ای عمیقتر از آنچه فکرش را بکنم وجود دارد. فلسفه‌ای که تنها در کتاب نمیتوان آموختنش، بلکه باید که در مکتب زندگی.

گفتم که از دست فلاسفه تاریخ گلی گرفته بودم و در ذهنم همه را کنار هم چیده به دلخواه و بر حسب موقعیت اظهار فضلی می‌کردم. ولی فضل فروشی هیچگاه خواسته‌های اندیشه ژرف را بر نمی‌آورد. اندیشه از هر دست که باشد شعله انساندوستی را در قلب آدمی برمی‌افروزد، با پرده‌های از تناقضات راه می‌گشاید و تنور حقیقت جویی را می‌گدازد. و همه اینها را در فلسفه تاریخی - علمی که دست‌آورد فرزندان قرن پیش است یکجا گرد هم یافتیم.

گذشته از اقتناع منطقی این فلسفه که همه رنگارنگی فلسفه‌های ذهن گرایانه را همچو دودی به آسمان می‌فرستد، انسان دوستی ژرف و واقعی این مکتب بود که لرزه برانداخت. آرمانهای توخالی ادبیات ایدئالیستی یا پیشنهادهای غیر انسانی فلاسفه قدیم و جدید (مانند خودکشی عمومی کامو و ..) هیچگاه ارضایم نکرده بود.

من همچو سنگریزه‌ای در عمق رودی پرشتاب هر چه بزرگتر می‌شدم فشار اطرافم را بیشتر حس می‌کردم و آشنایی با مکتب علمی آنچنان‌تعالی‌ام داد که بال‌گشودم و می‌روم که در این گردش خروشان هستی سهیم‌گردم.

ولی فکرش را بکنید چه تفاوت بنیادی است میان سنگریزه‌ای سخت و تنها و موجی که می‌غلطد و می‌رود، کسی که دوست دارد جهان را در جام جهان‌نمایش (یعنی کتاب) ببیند و رادمردی که در دگرگونی‌های پر رنج اجتماعی سهمی بر عهده می‌گیرد.

و این همان هرمی است که سه رهبر جامعه بشری (مارکس، انگلس و لنین) بر قاعده اش نهادند و تو باید درون را بشکنی و همچو برده‌ای مصری، همچو یکی از میلیون‌ها، نقشی ناچیز ولی منطقی در شکل دادن به این هرم، به این فرهنگ بشری بعهده بگیری.

بکوش تا به مدد تجربه اندوزی از زندان تعلقات بشری که در آن بالیده‌ای برهی، و به کوچه کار و زندگی قدم بگذاری.